

برنامه شماره ۶۵ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.



حافظ، دیوان غزلیات، شماره ۱۷۵:

صَبَا به تَهْنِیتِ پیرِ می فروش آمد  
که موسم طَرَب و عِیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیحِ نَفَسِ گشت و باد نافه‌گشای  
درخت سبز شد و مُرغ در خُروش آمد

تنورِ لاله چنان بَرُفروخت بادِ بهار  
که غنچه غرقِ عَرَقِ گشت و گل به جوش آمد

به گوشِ هوش نیوش از من و به عِشرت کوش  
که این سُخُنِ سَحَر از هاتفم به گوش آمد

ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع  
به حُکمِ آن که چو شد آهرِ من سروش آمد

ز مُرغِ صبح ندانم که سوسنِ آزاد  
چه گوش کرد که با ده زبان خَموش آمد؟

چه جای صحبتِ نامحرم است مجلسِ اُنس  
سَرِ پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ  
مگر ز مستی زهدِ ریا به هوش آمد

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزلی از حافظ آغاز می‌کنم. امروز پس از بررسی مختصر غزل حافظ به شرح یک قصه از مثنوی خواهیم پرداخت.

یادآوری کنم که در تمام طول صحبت گنج‌حضور هرچه که می‌گوییم، علامت راهنمایی به زندگی زنده درون شما است.

بنابراین وقتی مثلاً می‌گوییم "عسل" باید آن شیرینی در وجود شما پدید بیاید. پس هرچه که می‌گوییم باید زندگی درون شما را بیدار بکند؛ صرفاً لفظ و شکل و صورت آن خیلی مهم نیست.

همین‌طور که دیدید حافظ در غزل بسیار نغمه امروز در سه خط اول توصیف "بهار" را می‌کند. از طرف «صبا» که پیام‌آور حافظ است، به «پیر می‌فروش» فرخنده‌باد می‌رسد؛ که فصل زندگی هست، شادی هست، و عشوه هست، و برخورداری از شراب زندگی است.

می‌بینید که هوا نه تنها طبیعت را زنده می‌کند، انسان را هم - همان‌طور که حافظ در این غزل راهنمایی می‌کند - به نوعی زنده می‌کند؛ ولی ما از این زندگی غافل هستیم.

می‌خواهیم بررسی کنیم که در این فصل که «مُرغ» به «خروش» آمده، «درخت سبز شده»،

و «تنور لاله چنان» داغ شده؛

یعنی بیان زندگی از شقایق این قدر شدید است که در اثر شدت این بیان «غنچه» «عرق» کرده - یعنی شبنم روی آن نشسته - و «گل» هم «به جوش» آمده؛ حالا انسان چه کاری می‌خواهد بکند؟

و خودش می‌گوید چه کار باید کرد:

## به گوشِ هوشِ نیوش از من و به عشرت کوش که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۵)

می گوید این «سخن» را تو با گوشِ جانت، با گوشِ حضور بشنو و عمل کن!

حالا سخن چیست؟

در زندگی بکوش؛ زنده به زندگی بشو؛

چرا که می بینی اصل آن هست و الان اوج بیان این زندگی است.

شما می توانید نگاه کنید، و توجه تان را بگذارید روی مثالی که می زند،

در این غزل سوسن آزاد - یا هر گل دیگری -

بینید که چقدر این گل آرام، ساکن و ریشه دار در زندگی است؛

حرف نمی زند، ولی زنده هست؛ و زنده تر از ماست.

درحالی که ما می توانیم میلیون ها برابر از او زنده تر بشویم؛

پس این زندگی ما کجا رفته؟

«به گوشِ هوشِ نیوش از من و به عشرت کوش»، به زندگی بکوش؛

«که این سخن»، اینی که می گویم،

«از هاتف»، از سروشی که پیغام می آورد،

در «سحر» به گوش من رسیده.

پس به گوش جانِ حافظ در موقع حضور،

یعنی در فاصله ی بین روشنایی و تاریکی، تاریکی ذهن و به اصطلاح روشنی حضور،

یک پیام آوری به او گفته است که؛

در زندگی بکوش، در زنده شدن به زندگی بکوش.

گو این که بهار یک فصل هست، و طبیعت در این فصل بیدار می شود،

ولی بهارِ جانِ ما همیشه می تواند شکوفا بشود.

بعد خودش می گوید:

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع  
به حکمِ آن که چو شد آهرمن سروش آمد  
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۵)

«باز آمدن» یا برگشتن از «فکرِ تفرقه» یعنی همان کاری که ما تا به حال کرده ایم.

ما این انرژی زندگی را می گیریم، و من های ریز و درشت را فعال می کنیم،  
در باورهای مان سرمایه گذاری می کنیم،  
به وسیله باورهای مان یا فکرمان، در اقلام بیرون از ما سرمایه گذاری می کنیم.

هر چیزی که از طریق ذهن تان در شما واکنش ایجاد می کند، مخصوصاً واکنش منفی ایجاد می کند،  
و شما به قضاوت و تفسیر می نشینید، و با آن هم هویت می شوید،  
در آن جاها تقسیم شده اید، و این «تفرقه» است.

«تفرقه» یعنی زندگی زنده ی یک تکه ی بی نام و نشان و بی شکل را  
به جای این که الان زندگی بکنیم؛  
در چیزهای ریز و درشتِ ذهنی سرمایه گذاری بکنیم.

می گوید:

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع  
به حکمِ آن که چو شد آهرمن، سروش آمد

به محض این که ما هوش زنده ی این لحظه را از این اقلامِ ذهنی بیرون بکشیم،  
یعنی بگذاریم آن برود، «آهرمن» برود؛

پس «آهرمن» همان «تفرقه» است،  
یا منی است که بر اساس «تفرقه» است، حسّ خودی است که بر اساس «تفرقه» است؛  
جدایی است؛ حسّ جدایی می کنیم.

اما «مجموع» حالتِ وحدت است؛

به عبارت دیگر «مجموع» فضایی هست که «تفرقه» در آن قرار دارد،  
و ما در آن «تفرقه» در آن جسم، سرمایه‌گذاری شده‌ایم.

و می‌گوید: الآن که فصلِ بهار هست، و این همه مثال را می‌بینی،  
از آن برگرد و «مجموع» شو.

این «مجموع» یا فضای زیرِ این فکرهای ما،  
همان فضای «آنس» هم هست، فضای عشق هم هست؛  
که حافظ بعداً به آن اشاره می‌کند.

پس این «آهرمن» برود، «سروش» می‌آید.  
آن «آهرمن» در درون ماست و واقعاً وجود ندارد؛  
ما آن را هر لحظه با فعال کردن فکرهای مان و سرمایه‌گذاری کردن خودمان در آن‌ها ایجاد می‌کنیم.

بعد می‌گوید:

ز مُرغِ صبح ندانم که سوسنِ آزاد  
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد؟

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۵)

«سوسنِ آزاد» ده‌تا «زبان» دارد،

و «زبان» این گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هاست که کوچولو [رشد کرده‌اند] و به شکلِ «زبان» درآمد.

می‌گوید: این «سوسن» که این همه می‌توانست حرف بزند، «ده زبان» دارد،  
از «مُرغِ صبح» - یا بلبل - چه چیزی شنیده، که با این همه زبان الآن خاموش است؟

بنابراین وقتی حرف نمی‌زند، مشغول زندگی است؛  
و ما را به آن [گل سوسن] تشبیه می‌کند،

می‌گوید: تو که ده زبان داری، این همه حرف می‌زنی، چرا از «مرغ» دلت، «مرغ» سحر خودت، که بین تاریکی ذهن و روشنایی حضور، دارد به تو الهام می‌دهد، چیزی نمی‌شنوی که ساکت بشوی و بگذاری زندگی از تو بیان بشود، زندگی از طریق تو زندگی بشود؟ و اگر این را می‌شنیدی - با این همه حرف که داری، که فکر می‌کنی باید بزنی - خاموش می‌شدی.

بعد می‌گوید: این فضای حضور و عشق چه جای همیشگی «نامحرم» هست؟  
 «نامحرم» همان «تفرقه» در ماست، که تو اگر به حضور رسیدی و این شراب را می‌خوری،  
 - چون فصل «ناز و نوش و عیش و طرب» هست -  
 اگر دیدی «تفرقه» می‌آید، و آن «أهرمن» دارد زنده می‌شود،  
 جلو - [یا] به اصطلاح روی - شراب را «پوشان».  
 و یا [وقتی که] «أهرمن» های دیگر، کسانی دیگر که در «تفرقه» هستند، [می‌آیند روی شراب را پوشان؛]  
 آن‌ها هم نسبت به این فضای «انس» و دوستی و عشق «نامحرم» هستند.

و می‌گوید «سَرِ پیاله» را «پوشان»، «که خرقة پوش آمد»  
 «خرقة پوش» یعنی کسی که این فضای دوستی را محبوس کرده و یک خرقة‌ای دورش پوشیده.  
 البته منظورش «خرقة پوش» زاهد هم هست، که به اصطلاح به باورهای خشک و بی‌مزه و بی‌زندگی خودش چسبیده و نسبت به این فضای زنده‌ی این لحظه غریبه و «نامحرم» است.  
 بنابراین می‌گوید هرکسی که در این فضای «تفرقه» که پر از زهدِ ریایی است زندگی بکند، این آدم زنده به زندگی نیست.

این‌جا را به اصطلاح غیر از «میخانه» می‌نامد، «خانقاه» می‌نامد؛ - البته ما هیچ نظری به «خانقاه» نداریم -  
 می‌گوید حافظ از «خانقاه» به «میخانه» می‌رود،  
 شاید که از مستی «زهدِ ریایی» به هوش آمده،  
 بیدار شده از این مستی.

ماها به‌طور کلی چون هم‌هویت با ذهن هستیم، مستِ ذهن‌مان هم هستیم.  
 با هر چیزی که ما هم‌هویت بشویم، آن به‌صورت توهم در می‌آید،  
 و ما آن را بهانه قرار می‌دهیم، برای بیشتر چسبیدن به دنیا،  
 در واقع اصیل نیستیم،  
 اسم این را «زهدِ ریایی» می‌گذارد.

«زهدِ ریایی» یعنی زهدِ دروغین.

ما، عبادت‌مان را پله‌ای قرار می‌دهیم، یا اسبابی قرار می‌دهیم، برای بیشتر به‌دست‌آوردن دنیایی که فکر می‌کنیم از آن باید دور بشویم.

اما پس از این مختصر بررسی به قصهٔ مثنوی می‌پردازیم.

قصهٔ مثنوی ماجرای «نحوی و کشتی‌بان» هست، که وسط یک قصهٔ دیگری آمده، قصهٔ بلندتری به نام قصهٔ «أعرابی» یا قصهٔ «خلیفه‌ای که در بخشش از حاتمِ طایی گذشته بود»؛

در دفتر اول از بیت ۲۲۷۵ شروع می‌شود، - [برای] کسانی که می‌خواهند مراجعه کنند؛ اما من یک‌قدری آن قصهٔ بلند را توضیح می‌دهم؛ برای آن که در قصه‌ای که می‌خواهیم بخوانیم، با آن کار داریم. می‌گوید:

یک شب اعرابی زنی مَر شوی را  
گفت و از حد بُرد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم  
جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم

نان مان نه، نان خورش مان درد و رشک  
کوزه مان نه، آب مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز، تابِ آفتاب  
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

(مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۲۲۵۲ الی ۲۲۵۵)



«اعرابی [زنی]» یعنی زنِ عربِ بدوی؛

می‌گوید: یک شب زنِ عربِ بدوی رو به شوهرش می‌کند، و شروع به گله و شکایت کردن از فقر و نداری می‌کند.

همین‌طور که می‌بینید می‌گوید: شکایت را از حد بیرون می‌برد؛

برعکس خانم‌های این دوره و زمانه که هم زمان صحبت را می‌دانند [که] کی هست و [هم] اندازه‌اش را می‌دانند، این زنِ اعرابی نه اندازه سرش می‌شده و نه وقتش. برای این که موقعی را انتخاب کرده که شوهرش از کار برگشته و خسته است، شب هست؛ و گفت‌وگو را هم از حد بیرون می‌برد.

## گفت و از حد بُرد گفت‌وگوی را

(مولانا، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۲۵۲)

و می‌گوید این همه ما «فقر و جفا» می‌کشیم،

و همه در «خوشی» هستند و ما در «ناخوشی» هستیم؛

می‌گوید که ما «نان» نداریم، و «نان خورش‌مان» چیست؟ همه‌اش «رُشک» بُردن به مالِ مردم است و «درد» است؛

و «کوزه» نداریم که در آن آب بریزیم و «آب‌مان» از دیده‌مان «آشک» است،

و لباس‌مان در «روز» تابشِ «آفتاب» است، و لحاف و تُشک‌مان هم در «شب» از مهتاب است.

نگاه کنید که خیلی بدجوری شروع کرده است.

شوی گفتش: چند جویی دخل و کشت

خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت

عاقل آندر بیش و نقصان ننگرد

زان که هر دو هم‌چو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیلِ تیره‌رو

چون نمی‌پاید، دمی از وی مگو

آندریں عالم هزاران جانور

می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر

(مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۲۲۵۲ الی ۲۲۵۵)

دیدید که شوهرش خردمندانه جواب می‌دهد،  
و می‌گوید که چقدر از درآمد و «گشت» حرف می‌زنی؟ بیشترِ عمرمان گذشته است،  
چیزی از عمر باقی نمانده؛ و آدم خردمند در کم‌وبیش نگاه نمی‌کند؛ برای این که هر دو مثل «سپیل» می‌گذرد.

که می‌دانید کم‌وبیش می‌تواند دویی باشد، دویی دنیای ذهن است؛  
از این جا می‌فهمیم که زن به‌زبان من‌ذهنی و شوهر به‌زبان عقل و خرد حرف می‌زند؛  
و ببینیم که آخر کار چی می‌شود؟

حالا می‌گوید «خواه صاف» باشد و «خواه» مثل «سپیل تیره» باشد،  
چون این جهان پایدار نیست، یک‌دم «از وی مگو»، از آن حرف زن!

می‌گوید نگاه کن هزاران تا جانور و یا گیاه «عیش بی‌زیر و زبر» را زندگی می‌کنند،  
بنابراین اصلاً به بیش و نقصان نمی‌نگرند.

در ضمن زن عرب هم در صحبت‌های‌اش گفته است که از افتخارات عرب جنگ است و غارت است؛  
و تو این قدر بی‌عرضه هستی، که تو نمی‌توانی بروی بجنگی و غارت کنی و بیخشی.  
و ما آن قدر ندار هستیم که - به اصطلاح - منتظر مهمان هستیم که بیاید خانه ما، تا جیش را بزنیم.  
درحالی که یکی از افتخارات عرب مهمان‌نوازی‌اش هم هست؛  
خلاصه وضع تو خیلی خراب هست.

زن جوابش را بدتر می‌دهد:

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش  
من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو  
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طُمَطْرَاق و کار و بار؟  
کار و حالِ خود ببین و شرم دار!

کِبْر زشت و از گدایان زشت تر  
روز سرد و برف و آنکه جامه تر!!

چند دَعْوِی و دَم و باد و بُروت؟  
ای تو را خانه چو بیتُ العَنکَبوت

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۳۱۵ الی ۲۳۱۸)

زن به مرد می گوید: ای مُتَقَلَّب و ریاکار!  
«ناموس کیش» [یعنی] کسی که - به اصطلاح - زُهدِ خود را مایه‌ی چسبیدن به دنیا کرده‌ای؛  
من بیشتر از این دیگر فریب تو را نمی خورم؛

این همه حرف‌های بی‌معنی از اِدْعَا و دعوتِ مَرْدُم به خوبی نزن، و نکن.  
و این همه از منیّت و «کِبْر» حرف نزن.

این همه به اصطلاح از «کار و بار» خودت حرف می‌زنی؛  
این «کار و بار» تو چندان تعریفی ندارد،  
بُرو «کار و بار» خودت را ببین، و خجالت بکش.

و این «کِبْر» و منیّت «زشت» است، و از گدایان «زشت تر» است؛  
حالا شبیه به این هست که «روز سرد و برف» باشد و «جامه»ی آدم هم خیس باشد.

و این همه «باد» به غَبَب نینداز، پُر نده؛  
«خانه»ی تو مثل «خانه عنکبوت» است،  
هیچی توی آن نیست و اگر دست بزنی می‌ریزد.

گفت: ای زن! تو زنی یا بوالْحَزَن؟  
فقرُ فخر آمد، مرا بر سر مزین

مال و زر سر را بود هم چون کلاه  
کل بود او کز کله سازد پناه

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۳۴۲ الی ۲۳۴۳)

آخر سر هم می گوید:

گر جهان را پر دُر مکنون کنم  
روزی تو چون نباشد، چون کنم؟

ترک جنگ و رهنمی، ای زن، بگو  
ور نمی گویی، به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟  
کاین دلم از صلحها هم می رمد

گر خمش کردی و گرنه، آن کنم  
که همین دم ترک خان و مان کنم

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۳۹۰ الی ۲۳۹۳)

پس می بینید که مرد می گوید که «تو زنی»؟ یا منبع غصه و دردیست؟  
و «فقر»، نداری البته - شوهر راجع به فقر دیگر حرف می زند، نه فقری که آدم هیچی نداشته باشد -  
«فخر» است؛  
و این را مثل چماق به سر من مکوب.

و «مال و زر» میثل «کلاه» می‌ماند و هرکسی که موهای قشنگ داشته باشد، به «کلاه» احتیاج ندارد؛ فقط سرِ طاس هست که می‌خواهد «کلاه» بگذارد، و سرش را بیوشاند.

خلاصه می‌گوید اگر من جهان را «پُر» از «دُر» بکنم،  
اگر «روزی» تو نباشد، من چکار بکنم؟

حالا به او می‌گوید:  
حالا یا «تُرک» این «جنگ» و دعوا را بگو؛  
اگر هم نمی‌گویی، من را «تُرک» بکن.

شروع به تهدید زن می‌کند،  
و می‌گوید اگر این کار را بس نکنی، من «تُرکِ خان ومان» می‌کنم؛  
تو را ول می‌کنم و می‌روم.

به‌هرحال از این جا به‌بعد زن می‌بیند که مَرَد - به‌اصطلاح - سرکش شده،  
تسلیم می‌شود و شروع به گریه کردن می‌کند:

زن چو دید او را که تُند و توسن است  
گشت گریان، گریه خود دامِ زن است!

گفت: از تو کی چنین پنداشتم؟  
از تو من اومیدِ دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی  
گفت: من خاکِ شماام نی سِتی

جسم و جان و هرچه هستم آنِ توست  
حُکم و فرمان، جملگی فرمانِ توست

## گر ز درویشی دلم از صبر جَست بهرِ خویشم نیست، آن بهرِ تو است

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۳۹۴ الی ۲۳۹۸)

پس می‌گویند زن که دید شوهر خیلی سرکش شده، دیگر قابل کنترل نیست، و شروع به گریه کردن کرد؛ و می‌گوید «گریه» خودش «دامِ زن» است.

گفت: من از تو امید دیگری داشتم، اصلاً حرف دیگری می‌زدم؛  
و از «طریقِ نیستی درآمد»،  
و گفت من اصلاً زن تو نیستم، بلکه خاکِ شما هستم؛  
و جسم و جان و هر چه هستم، مالِ تو هست،  
و «حُکم»، حُکمِ توست و من در «فرمان» تو هستم،  
اگر از نداری «دلم» از صبر لبریز شد،  
آن به خاطرِ تو بوده، من که راجع به خودم که فکر نمی‌کنم.

به‌هر حال مرد هم پشیمان می‌شود، با هم آشتی می‌کنند؛  
ولی به این فکر می‌افتند - یا زن این‌طوری پیشنهاد می‌کند که - خلیفه‌ای در بغداد وجود دارد،  
بہتر است شما پیش او بروی، و دردمان را به ایشان بپریم، بلکه ایشان دوا بکند.

قرار بر این می‌شود که یک کادویی تهیه کنند، و این کادو در بیابان چیزی نیست جز آب باران؛  
بنابر این یک مقدار آب باران را در یک کوزه‌ای جمع می‌کنند - یعنی بهترین چیزشان بوده -  
برای آن که خُنک بماند دوش نمدی می‌پیچند،  
و مرد این کوزه را برمی‌دارد و زن هم به خدا دعا می‌کند که به سلامت این را به بغداد برساند؛

غافل از آن که از وسط بغداد، [رود] دجله روان هست و آب گوارا در آن جا فراوان است؛  
و خلیفه به این کوزه‌ی آبِ شورِ پُر از به‌قولِ امروزی‌ها میکروب و باکتری و این‌ها، احتیاجی ندارد.

به‌هر حال مرد پس از زحمت زیاد و جابه‌جا این کوزه را بردن، به بغداد می‌رساند.  
پیش کارانِ خلیفه با شادی این کوزه را می‌گیرند، پیش خلیفه می‌برند؛  
خلیفه از عرب این هدیه را می‌پذیرد، و کوزه را پر از طلا می‌کند.

وقتی برمی‌گردد خلیفه دستور می‌دهد از طریق [رود] دجله عرب را به مقصدش برسانند، چون نزدیک‌تر هست. وقتی عرب سوار کشتی می‌شود و دجله و آن وسعت را می‌بیند، یک دفعه شگفت‌زده می‌شود که چگونه خلیفه این آب شور و پر از لجن را به عنوان هدیه ازش پذیرفته، و به او این همه طلا داده است؟!

قصه‌ای که الان بحث می‌کنیم نامش حکایت ماجرای «نُخوی و کشتی بان» است؛ از سطر ۲۸۳۵ دفتر اول مثنوی شروع می‌شود:

**آن یکی نخوی به کشتی درنشست  
رو به کشتی بان نهاد آن خودپرست**

**گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا  
گفت: نیم عمر تو شد در فنا**

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۳۵ الی ۲۸۳۶)

پس می‌گوید که یک «نُخوی»،

به‌صورتی هم که می‌گوید شما توجه بفرمایید، می‌گوید «آن یکی نُخوی»؛

معلوم است که این «نُخوی» [یک شخصی هست] که به‌اصطلاح با اصول صحبت کردن و قواعد حرف‌زدن و درست حرف‌زدن هم‌هویت شده،

اسمش «نُخوی» است؛ نحو بلد است؛

در همان تفرقه است، [در همان] جدایی است.

برای همین می‌گوید:

«آن یکی نُخوی» در یک «کشتی» نشست؛

و «آن خودپرست» «رو به کشتی بان» کرد.

چرا «نُخوی» «خودپرست» است؟

حالا «نَحْوِي» رمزِ یا سَمْبُلِ آن منِذهنی ماست که دائم دارد حرف می زند؛  
و حَرَف زدن بَلَد است، فکر کردن بَلَد است؛  
آن فکرکننده و اندیشنده در ذهن ماست که فکر می کند و با اندیشه هایش هم هویت می شود؛  
برای همین است که در اندیشه های «نَحْوِي» خودش، خودش را جُست و جو می کند.

و می گوید که «آن خودپَرست»؛  
«خودپَرست» یعنی می اندیشد و با اندیشه اش هم هویت می شود و «خود» دُرست می کند، هستی دُرست می کند؛  
و به آن می چسبد و آن می شود.  
بیخود نیست که این جا می گوید «خودپَرست».

پس می گوید که یک «نَحْوِي» در یک «گشتی» نَشست و «آن خودپَرست رو به گشتی بان» کرد.  
«گشتی بان» یعنی به اصطلاح ناخدا یا آن که «گشتی» را راه می بَرَد.

باید دقت کنیم که هم «نَحْوِي» و هم «گشتی بان» در خود ماست.  
«نَحْوِي» در ما همان ذهن است، دائماً حرف زنده است؛  
و «گشتی بان» آن فضای آگاهی زیر آن است که «نَحْوِي» را در بَر گرفته است.

و به علتِ هم هویت شدن با ذهن - در این حالت با اصولِ نَحْو -  
ما در واقع «نَحْوِي» یا منِذهنی درست کرده ایم.

این منِذهنی «خودپَرست» است، به این دلیل که دائماً خودش را در فکرهایش جست و جو می کند.  
منِذهنی - یا ما به صورتِ منِذهنی - مدام در ذهن مان و فکرهای مان خودمان را جست و جو می کنیم؛  
و وقتی خودمان را جست و جو می کنیم، هر چیزی که فکر می کنیم ما آن هستیم، از آن پذیرایی می کنیم؛  
و بنابراین دائماً از آن دفاع می کنیم.

بیشترین انگیزه های بیشتر افراد در زندگی، در واقع مَن سازی و پذیرایی از آن من و دفاع از من است؛  
که در این جا به صورت «نَحْوِي» نشان داده شده است.

پس «نَحْوِي» و «گشتی بان» و «گشتی» همه ما هستیم؛ یک نفر.



در آن جا هم در قصه‌ای که تعریف کردم،  
و قصه‌ی بسیار طولانی است، فقط پوسته قصه را توصیف کردم؛  
دیدید که قصه به وسیله‌ی «زنِ اعرابی» یعنی زنِ عَرَبِ بَدَوِی شروع می‌شود، و براساس مقایسه یا قیاس شروع می‌شود.  
می‌گوید:

## جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۲۵۳)

شما از کجا می‌دانید که «جمله عالم» «خوش» آند و شما «ناخوش» هستید؟  
یعنی من مقایسه می‌کنم خودم را با دیگران؛  
و آن خودی که فکر می‌کنم آن هستم، یک منی است که آن «ناخوش» است؛ ولی دیگران را من می‌بینم که «خوش» آند.

پس شما می‌بینید که زن در آن جا به زبان نَفَس یا من‌ذهنی حرف می‌زند؛  
و مرد به یک زبان دیگری حرف می‌زند، که بیشتر به عقل و خرد شبیه است.  
ولی در آن جا هم مولانا می‌گوید:

## هم عَرَبِ ما، هم سَبُو ما، هم مَلِک

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۹۰۲)

یعنی هم «عَرَبِ» ما هستیم، و هم «سَبُو» ما هستیم، هم «مَلِکِ» یا خلیفه‌ای که - به اصطلاح - این کوزه برایش بُرده می‌شود.

پس «نَحْوِی» رو به «گشتی بان» می‌کند،  
می‌گوید که «گشتی بان» تو چیزی از نَحْو خوانده‌ای؟  
او می‌گوید: نه؛ «لا»

## گفت: هیچ از نَحْو خواندی؟ گفت: لا

## گفت: نیمِ عُمَرِ تو شد در فَنَّا

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۳۶)

گفت حالا که نَحْو نخواندی و نمی‌دانی،  
نصفِ «عُمَرِ تو» بر «فَنَّا» است.

می بینید که «نَحْوِی» مثل «زَنِ اَعْرَابِی» زندگی را با وضعیتِ زندگی یکی می گیرد؛

می گوید که [این قوانین] نَحْوِی که من می دانم، و با آن هم‌هویت شده‌ام، و اگر کسی این را نداند درواقع زندگی ندارد و سَوَاد ندارد، نصفِ «عُمَر» است؛

حالا که تو این را نمی دانی، نصفِ «عُمَرِ تُو» بر «فنا»ست، نصفش رفته؛ نصف دیگرش هم به‌لحاظ «نَحْوِی» حتماً خوردن و خوابیدن است.

## دل شکسته گشت گشتی بان ز تاب

### لیک آن دم کرد خاموش از جواب

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۳۷)

می گوید «گشتی بان» دلش از صحبت این «نَحْوِی خودپرست» شکست، ولی آن لحظه هیچی نگفت و ساکت شد.

دوباره دقت کنید [در مورد] «دل شکسته» اگر خودمان را - که ما آن فضای زنده‌ی این لحظه هستیم - در نظر بگیریم، [وقتی] ما خودمان با سرمایه‌گذاری آن نیرو و آن فضایی که ما هستیم، در این فُرم به‌نام من‌ذهنی «نَحْوِی» دُرست می کنیم؛ دلِ آن «گشتی بان» می شکند.

«گشتی بان» درواقع فضای آگاهی زیر این «نَحْوِی» است، که ما می خواهیم به آن برسیم؛ و از «نَحْوِی» بمیریم، و به آن «گشتی بان» برسیم. وقتی [به] آن «گشتی بان» برسیم، به‌صورت یک آگاهی روی دریای زندگی خواهیم شد.

پس می گوید که:

## دل شکسته گشت گشتی بان ز تاب

### لیک آن دم کرد خاموش از جواب

باد گشتی را به گردابی فکند

گفت گشتی بان بدان نَحْوِی بلند

هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو  
گفت: نی، ای خوش جوابِ خوب‌رو

گفت: کُلِّ عُمَرَتِ اِی نَحْوِی فَنَاسَتْ  
ز آن که کشتی غرقِ این گرداب‌هاست

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۳۷ الی ۲۸۳۶)

پس بنابراین باد «کشتی» را در یک «گردابی» انداخت؛

و وقتی این اتفاق افتاد،

«کشتی‌بان» [با صدای] بلند به آن «نَحْوِی» گفت: تو شناکردن بلدی؟

گفت: نه، ای خوش‌سیما و ای خوش‌جواب؛

من شناکردن بلد نیستم.

پس گفت که «ای نَحْوِی» تمام «عُمَرَتِ» بر «فَنَاسَتْ».

یعنی دیگر خواهی مُرد، برای آن که شنا بلد نیستی.

چرا؟ برای این‌که این کشتی از این «گرداب» جان سالم به در نخواهد بُرد؛

اگر تو شناکردن بلد نیستی، در این آب «غرق» خواهی شد.

پس می‌بینید که «کشتی» وجود ما در این دریای زندگی دارد راه می‌رود؛

و توی آن یک باشنده‌ای به نام من‌ذهنی وجود دارد که توهمی است - در این جا به‌صورت «نَحْوِی» نشان داده شده -

و یک «کشتی‌بانی» وجود دارد که فضای آگاهی زیر این فکرهاست؛

و گفت‌وگو می‌کنند این‌ها.

وقتی ما هی می‌رویم در ذهن‌مان و می‌چرخیم، و رویدادهای زندگی پیش می‌آید؛

و ما به‌جای این‌که در آن‌ها سرمایه‌گذاری نشویم، هی می‌رویم توی آن‌ها می‌چرخیم؛

این‌ها «گرداب» زندگی را تشکیل می‌دهد.

این «گرداب» ما را غصه می‌دهد، خشم می‌دهد، می‌ترساند؛  
زندگی را از ما می‌گیرد.

پس این «کشتی بان» الآن دارد به شما هم می‌گوید که،  
اگر توی چنین «گرداب» زندگی [هستید]، که با هم‌هویت شدن با رویدادهای زندگی شما برای خودتان درست کرده‌اید؛  
با صدای بلند دارد می‌گوید که،  
شما شناکردن بلد هستی؟  
شما اگر بگویید نه، اگر شناکردن بلد نباشید؛  
در این گرداب‌های زندگی جان خودتان را از دست خواهید داد،  
زندگی خودتان را از دست خواهید داد.

[از دست‌دادن] زندگی منظور مُردن واقعی نیست، که زیر خاک برویم؛  
بلکه همان حالت‌هایی که ما داریم،  
روزی هزاربار در یک رویدادی که در گذشته اتفاق افتاده، ما هم می‌رویم، می‌چرخیم؛  
و «گرداب» در این جا درست می‌کنیم.

در این حال کشتی بان به شما می‌گوید که تو واقعاً «آشناکردن» بلد نیستی؟  
شناکردن بلد نیستی؟

همه ما شناکردن بلدیم؛  
اگر شناکردن بلد نیستیم، ما نخواهیم توانست زندگی بکنیم،  
ما نخواهیم توانست از زندگی برخوردار بشویم.

حالا در این جا خودش راهنمایی می‌کند و می‌گوید:

**محو می‌باید نه نَحْو این جا، بدان!**

**گر تو محوی، بی خطر در آب ران**

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۱)

می‌گوید برای زندگی کردن «محو» باید بشوی،  
نه یک چیزی یاد بگیری و با آن هم‌هویت بشوی!

چیزهایی که ما در زندگی یاد گرفته‌ایم،

چه می‌خواهد «نَحْو» باشد، و چه می‌خواهد چیزهای دینی باشد، چیزهای علمی باشد، چیزهای سیاسی باشد، چیزهای اجتماعی باشد؛

همه این‌ها برای جفت‌وجور کردن وضعیت زندگی در بیرون است؛

برای زندگی کردن، یک علم دیگری لازم است که آن علم «مَحْو» شدن است.

- برای زندگی کردن، نه وضعیت زندگی را درست کردن -

هرچیز که ما در زندگی داریم؛ مثل پول،

اگر من هزار دلار دارم، شما صد هزار دلار دارید؛ آره، بالنسبه ما با هم‌دیگر فرق داریم؛ فرق می‌کند.

کسی که سوادِ دکترا دارد، آن یکی سوادِ دیپلم دارد، بالنسبه فرق می‌کند.

کسی که فرض کنید این‌جا زندگی می‌کند، یا آن که در افغانستان زندگی می‌کند، بالنسبه فرق دارد.

ولی فقط یک چیزی به‌طور مطلق فرق دارد، و مهم است؛

و آن این است که ما بدانیم که وَرای این وضعیت زندگی، مثل پول‌مان، مثل خانه‌مان، مثل بچه‌مان، به‌غیر از آن؛ حقیقتاً ما چی هستیم؟

و ما همان «مَحْو» هستیم؛

فضای زنده‌ی زیر این وضعیت زندگی هستیم.

می‌گویند: «مَحْو» باید بشوی این‌جا، نه «نَحْو»

«بدان» تو!

اگر تو «مَحْو»، «بی‌خطر» در آب زندگی بران!

یعنی اگر حس امنیت نمی‌کنی، برای این است که «مَحْو» نیستی؛

سرمایه‌گذاری شده‌ای در هزارتا چیز بیرونی.

آب دریا مُرده را بر سر نهد

وَر بُود زنده، ز دریا کی رهد؟

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۲)

کسی که بمیرد، حقیقتاً روی دریا می‌آید؛  
[ولی] اگر یکی زنده باشد و دست‌وپا بزند، از آب دریا نمی‌تواند برهد.

منظور این است که اگر ما نسبت به آن چیزهایی که در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده‌ایم، بمیریم؛  
ما هم روی آب می‌آییم؛ و روی آب زندگی - به صورت یک آگاهی روی زندگی - شناور می‌شویم.  
و بنابراین آب دریا ما را روی خودش نگه می‌دارد؛  
[دیگر] لازم نیست که سوار کشتی باورهای مان بشویم، کشتی اموال مان بشویم، کشتی روابطمان با دیگران بشویم که وقتی وفا  
نمی‌کنند و بی‌وفایی می‌کنند، ما این همه ناراحت بشویم.

هر چیزی که الآن شما راجع به آن ناراحت هستید، حتماً وضعیت زندگی شماست، در ذهن شماست؛  
شما می‌توانید نسبت به آن بمیرید و به زندگی زنده بشوید.

## چون بمردی تو ز اوصاف بشر

## بحر اسرار نه‌د بر فرق سر

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۳)

می‌گوید: وقتی تو از «اوصاف بشر» مُردی،  
دریای اسرار شما را روی سرش قرار می‌دهد.

مُردن به «اوصاف بشر» یعنی این که،  
هر چیزی که به ذهن شما می‌آید و توصیف‌کردنی است، [و تو] تو فکر می‌کنی آن هستی؛  
نسبت به آن باید بمیری، تا به همین «اسرار» زنده بشوی؛  
همین «بحر اسرار» که به صورت یک آگاهی در سطح آن قرار بگیری.

پس می‌بینید که مولانا رهنمود می‌کند که،  
اگر تو یک چیزی را می‌دانی و بر اساس آن من درست کرده‌ای؛  
و وقتی مردم به آن حمله می‌کنند، تو پرخاش می‌کنی، فکر می‌کنی اگر یکی آن را نداند، انسان نیست و به درد نمی‌خورد؛  
- و همان‌طور که الآن در این‌جا توضیح می‌دهد -  
در این صورت باید نسبت به آن بمیری تا این «بحر اسرار» شما را در بر بگیرد.

ای که خَلْقان را تو خَر می خوانده‌ای

این زمان چون خَر، بَر این یَخ مانده‌ای!

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۴)

می گوید تو به خاطر آن چیزهایی که می دانستی،

فکر می کردی دیگران چون آن را نمی دانستند، خَر هستند؛

الآن نگاه کن مثل خَر روی «این یَخ مانده‌ای».

مثل خَر دَر گِل ماندن،

یخ [که باشد]، چون خَر روی آن سُر می خورد، نمی تواند راه برود و به اصطلاح بی حرکت رویش نمی ماند.

ما هم فکر می کنیم می دانیم، برای آن که آن «نَحْوِی» اشکالی که دارد [این است]:

«نَحْوِی»، گفتیم «نَحْوِی» ما هستیم، همه‌ی ما که با ذهن مان هم هویت شده‌ایم؛

و این هم هویت شدن با ذهن و مُدام فکر کردن و به آن مشغول شدن، یک حس دانندگی کاذب به ما می دهد.

ما فکر می کنیم می دانیم و یک مقدار امنیت کاذب به ما می دهد؛

ولی به این علت کاذب و اصیل نیست که ما مُدام این طرف آن طرف نگاه می کنیم،

که کسی به ما حمله نکند، یک موقعی باورهای ما را از ارزش بیندازد.

چون ما هرچی داریم همان باورهای ماست،

و کسانی هم که این‌ها را نمی دانند، لابد خَر هستند.

ای که خَلْقان را تو خَر می خوانده‌ای

این زمان چون خَر، بَر این یَخ مانده‌ای!

گَر تو عَلّامه‌ی زمانی در جهان

نَک فَنای این جهان بین، وین زمان

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۴ الی ۲۸۴۵)

اگر تو فکر می‌کنی که الآن در جهان «عَلَّامَهی زمان» هستی، دانشمندترین کس هستی؛  
اگر باشی در این صورت می‌توانی فضای این لحظه را ببینی،  
این لحظه را و «فَنَایِ این جهان» را حس بکنی.

می‌گویند اگر دانشمند هستی این را ببین!  
«نَکْ فَنَایِ این جهان بین، وین زمان»  
و این زمان، این لحظه را ببین؛  
و در این لحظه که فضای پذیرش است، فضای زنده است؛  
نگاه کن که همه چیز دارد از بین می‌رود، همه چیز دارد فنا می‌شود.

[آیا] تو می‌توانی ببینی؟!  
اگر می‌توانی ببینی «عَلَّامَهی زمان» هستی «در جهان»؛  
که در آن صورت دیگر خودت را «عَلَّامَه» نمی‌نامی.

## مَرَدِ نَحْوِی را از آن دَرِ دوختیم تا شما را نَحْوِ مَحْوِ آموختیم

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۶)

می‌گویند به این علت ما این قصه را «دوختیم»، به وجود آوردیم؛  
تا به شما قاعده و اصول «مَحْو» شدن را یاد بدهیم.

## فِقْهِ فِقْه و نَحْوِ نَحْو و صَرَفِ صَرَف در گم‌آمدِ یابی ای یارِ شِگَرَف

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۷)

می‌گویند که آن چیزی که «فِقْه» را به وجود می‌آورد، «نَحْو» را به وجود می‌آورد، «صَرَف» را به وجود می‌آورد؛  
یعنی آن فضای زنده‌ای که ما هستیم، و آن فضای زنده هست که الآن این فکرهای ما را به وجود می‌آورد؛  
که ما به صورت «فِقْه» لفظاً، به صورت «صَرَف»، به صورت «نَحْو»، یا به صورت عِلْم، به صورت فیزیک، به صورت عِلْمِ سیاست یا  
هر چیز دیگری ظاهر می‌شود،  
آن عنصر و آن جوهر از کجا پیدا می‌شود؟



«در کم آمد یابی ای یار شگرف»

در کم شدن در تو زنده می شود.

راست می گوید؛

هرچه که آن شدیم، اگر یکی یکی این ها را - [که] مثل وزنه آویزان است - کم بکنیم؛  
آن فضا در ما زنده می شود.

آن سبوی آب، دانش های ماست

و آن خلیفه، دجله علم خداست

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۸)

می گوید آن «سبوی آبی» که در قصه ی بلند و پُر رمزورازِ اعرابی به آن اشاره کردیم،  
که آن عَرَب پیش «خلیفه» بُرد؛  
آن «سبوی آب» چیست؟  
سَمْبُل دانش های ماست.

پس آن کوزه ی آب شور پُر از گلی که عَرَب داشت برای «خلیفه» می بُرد،

آن همان چیزهایی هست که الآن ما می دانیم؛ هر کدام از ما توی ذهن مان است.

آن سبوی آب، دانش های ماست

و آن خلیفه، دجله علم خداست

و می گوید آن «خلیفه» ای که من در این داستان گفتم،

«آن خلیفه» رودخانه ی «علم خداست»؛

یعنی فضای زیر دانش شما - هر چیزی که می دانید و با آن هم هویت شده اید - است.

ما سبوها پُر به دجله می بریم

گر نه خر دانیم خود را، ما خریم

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۴۹)

می گوید که اِشکال کار ما این است که ما «سَبو» را - یعنی کوزه مان را - کنار «دجله» می بریم تا [پُر از] آبش کنیم؛  
به عبارت دیگر ما به پیش خدا و دانش او می رویم؛

ولی هنوز این کوزه‌ی دانش ما، آن چیزهایی که در سر ما هست، آن‌ها را - به اصطلاح - چسبیده‌ایم؛ و بنابراین کوزه‌ی دانش ما پُر است. اگر قرار باشد ما از دجله کوزه‌مان را پُر کنیم، یعنی از این که حافظ هم - اگر یادتان باشد - در آن جا گفت که:

### به گوشِ هوشِ نیوش از من و به عشرت گوش

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۵)

و همان‌طور که سوسن ده‌زبان خاموش است، تو هم خاموش باش؛ بگذار این علم، این «دجله علم خدا» در تو بجوشد و زنده بشود. و در این جا می‌گوید که اشکال کار ما همیشه این است که ما کوزه‌مان را پُر به رودخانه دجله می‌بریم؛ بنابراین وقتی پُر است، چیز دیگری در آن نمی‌توانیم بریزیم.

و اگر ما این کار را ادامه می‌دهیم، می‌گوید که اگر ما خودمان را «خَر» ندانیم، پس خیلی «خَر» هستیم.

### باری، اعرابی بدان معذور بود

### کاو ز دجله غافل و بس دور بود

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۵۰)

آن عرب بدوی چادر نشین عذر داشت، «معذور» بود، بنابراین ما او را می‌بخشیم؛ برای این که «غافل» از «دجله» بود، «دجله» را ندیده بود. تا زمانی که به خانه‌اش برمی‌گشت، آن «دجله» را ندیده بود و از آن «غافل و بس دور» بود؛ خیلی «دور» بود.

### گر ز دجله باخبر بودی چو ما

### او نبردی آن سبو را جابه‌جا

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۵۱)

می‌گوید اگر مثل ما از «دجله باخبر» بود - الآن دیگر من و شما از «دجله» باخبر هستیم - گفتیم «دجله» چیست؟

«دجله» منبع علم خداست، که اگر این کوزه را خالی کنیم، به آن وصل می‌شویم.

می‌گوید اگر مثل ما «باخبر» بود؛ او این «سبو» را منزل به منزل با خودش نمی‌برد. مثل ما که هرچه در سر داریم، هر جا می‌رویم با خودمان می‌بریم، و از آن دفاع می‌کنیم.

## بلکه از دجله اگر واقف بادی آن سبو را بر سر سنگی زدی

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۲۸۵۲)

بلکه وقتی از «دجله» آگاه می‌شد،

آن کوزه‌ی آب شور پُر از لجن را به «سنگ» می‌زد، و می‌شکاند، و دیگر پیش خلیفه نمی‌برد.

الآن من و شما هم که از «دجله خدا» واقف هستیم، بهتر است که این کوزه‌ی - به اصطلاح - دانش‌های سرمان را به «سنگی» بزنییم، بشکنیم؛ بگذاریم محتوایش به بیروت بریزد تا ما از این «دجله علم خدا» بهره‌مند بشویم و به آن زندگی زنده بشویم.

خوب، برنامه‌ی امروز ما به پایان رسید. با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و با تشکر از امیل عزیز در اتاق فرمان با شما تا هفته‌ی بعد خداحافظی می‌کنم؛ خدا نگه‌دار.

